

در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خود خدا بود ( یوحنا )

نمایشنامه

# شوربخت

به زن ،  
به سالها ستیزش در راه آزادی و آزادگی زن .

محسن طارمی

( صحنه سیاه - زمین خاک - نوری کمرنگ چنان کورسویی - کم کم موسیقی حماسی صحنه را فتح می کند - شوربخت در هیبت جنگاوران با رداى سفید و بلند - بلند شالی آبی بر کمر - کلاه خودی بر سر - خون آلود - شمشیری در دست - این شمشیر چونان نقالان در طول نمایش یکی از ابزارش می شود - خنجرهایی بر تنش - تلو تلو خوران ، نفس زنان ، خسته ، وحشت زده - از سمتی وارد می شود - میان صحنه می ایستد - بر شمشیرش تکیه می زند - از دلقی که به کمر دارد آب می نوشد - چنان گرگی زخمی به اینسو و آنسو خیز برمی دارد - خیالش از در امان بودنش که راحت می شود میان صحنه زانو می زند - با شمشیر دایره ای دوار به دور خودش روی زمین می کشد آسمان را می نگرد - خطوط دایره روی خاک با نور موضعی روشن می شود - حالا تمام هیبت شوربخت در یک نور موضعی نمایان می شود - زوزه ی گرگ ها - سکوت - به ما خیره می شود - موسیقی فروکش می کند - شوربخت به ما )

**شوربخت :** من شوربختم ، از چنگال ترسناک کارنامه گذشتگان گریخته ام ، چونان نیاکانم ، مادرم ؛ مادرش ، چنان زنانی که از کارنامه گذشتگان گریختند ، کارنامه گذشتگان مرد بود ، مرد است ، کارنامه گذشتگان... ( می اندیشد ) چگونه است که از تنگدم نگاه مردمان این خانه ها دشنه نمی بارد ؟ بر تن من ، تنی خسته تر از روحم ، روانی سد چاک تر از این تن ، زُهم خورده و بی تاب ولی هنوز زنده ( زانو می زند ) و این زُهم هایم ... ( به سختی برمیخیزد ) شوربختانه من از پشت مردی هستم که بر زن بود ، زن را به دندان میکشید ولی مرد میخواست از زن ، مردی که شهوتش بی تاب زن بود اما دریغ که تاب سر برافراشته دیدن زن را نداشت ، پس مرا شوربخت نامید و من بر آن شدم که شوربختی را تا سده ها با خود همراه کنم تا کارنامه گذشتگان بداند شوربخت مردیست که پیشامد آفریده شدن زنی را از زن پیشامدی بدشگون میخواند ، چنان من ، زن ، شوربخت ... ( زوزه ی گرگ ها - صدای طبل های وحشت زده )

من زُهم ام ، چنان جنگاوری که زُهم ها خورده و زُهم بر تنی نکاشته ، پر از دشنه ، چونان ابری هزار پاره ، می بارم ، باریده ام ، چونان خنجرهایی که بر من باریده است ، من از خانه ها پیرامون می آیم ، از خانه ها نیک اندیشی و فریب دادن ، از خانه ها که زن در آن خوراک زوری نه کیش و ایرمان است ، ایرمان و پنهانی ، از خانه ها فراموش کردگان و فراموش شدگان ، از خانه ها که سوگ سیاووش را رستم و سهراب را و آرش و کمان و تیر و البرز و مرز را به تازی مردی فروخته اند ، از خانه ها که خواب آیینشان را می بینند ، از خانه ها که آموزگاران بیداری اش آموزگار خفتن شده اند و سپیده دمان مرگ یکدیگر را با آرزومندی به دیدن می نشینند غافل از اینکه دل چوبه های دار هم به اکنون نگاه کودکان بی آینده می سوزد ، از خانه ها که دیگر رنگ و بوی خانه ها نیاکان مرا نمی دهد ، از خانه ها که در آن هر روز شادی شرحه شرحه می شود و گیاه های هرز اندوه درخت های تنومندی شده اند ... آری من ، شوربخت ، رگهایم تشنه است ، از دیربگی تا به امروز از دیروز تا به اینجا ، بسیار دشنه ز تن شسته ام و اکنون مانده این دشنه ها ، ستیز ها کرده ام از برای خنجرهایی که تم را نشانه می رفتند ، نشانه رفته اند ، این دشنه ها مردند ، تاربخند ، تیزتر ، کاری تر ، زهر آگین تر ، دشنه تر ... بر جای جای زُهم های این دشنه ها افسانه ها مانده است بر تن زن ، به دیربگی کارنامه گذشتگان ، کارنامه گذشتگان قدار بود ، قدار است قدار تر از همه قداره بندهایش ، کارنامه گذشتگان زن را برای بزم می خواست و هرگز ندانست بزم ها از زن جنگاور رزم می سازد و ساخت ... آری من از کارنامه گذشتگان می آیم ، از دژ های ترسناک هزار توپش که بوی پستی و بدیوی و دراز دستی و چوبه های دار و سنگسار و رنج و درد می دهد و این دشنه ها را من ، زن ، تنها ، با دست های تهی به جان خریده ام ، از آنان که از هستی زن آفریده شدند و خود را برتر از آفریننده بزرگی دانستند و می دانند ، از مرد

و دردا دردا که دشنه هایی را هم به تن خریده ام از زن ، از خشت خودم ... ( به شمشیرش نگاه می کند ) و این یار کنام روزهای سرد و گرم ، شمشیرم ، این شمشیر در دستانم از نیاکانم با من است ، با زن نه چونان ایشان بر زن ، پس من ، واپسین زن در کارنامه گذشتگان ، تاب نیاوردم و بی تاب از نیام کشیدنش شدم ، برای تاختن بر آنان که تاختند و می تازند بر من ، بر ما ، بر زن ... و تیغ می کشند بروی برابری ، و تیغ می کشند بروی دادگری ، و تیغ می کشند بروی آزادی ، و تیغ می کشند بروی آفریدگارشان ، و بیشرمانه و بیشرمانه و بیشرمانه او را به نیش می کشند و نمی دانند جای نیش هاشان بروی تنش جوانه های بیزاری می روید ، روئیده است ، جوانه هایی که درخت شده اند ، درخت هایی که با جدا ساختن بیگانه اند ، بهار و تابستان و پاییز و زمستان نمی شناسند ، هر روز و هر جدا ساختن و هر سال میوه می دهند ، میوه های تلافی ، تلافی ، تلافی ( به یاد روز ستیزش می افتد - روزه ی گرگ ها - صدای طبل ها )

آن روز ، زمین پا بر جا ، هنگام چون رودی روان ، کوه ها تا به بام تنگدم ، دریا ها فراخ ، درخت ها بهار ، جنبنده ها پهلوی ، سنگ ها جوشان ، آن روز زیباترین روز ، روز رستاخیز ستیز ، ستیزی برابر ، زن را سرفصل آزادگی ، روز زندگی ، آزادی ، روزی که پسه فردایش زور بس ، پس این بدی من سپاه من ، زنان ، مردان ، برابر ، همرنگ و هم آواز ، اندیشه های سبزشان آدم را برابری ، مرگ نابرابری ، سرشار از ستیز با اندیشه های سپاه کارنامه گذشتگان که بر زن بود ، و من پیشرو دار این سپاه ، سردار ، نخستین سردار زن که سرش بردار نشد سردار شد ، سردار سپاه مرد زاب ، نه به نرولاسی که به اندیشه ... و آنسو سپاه مردان ، نامرد مردان ( سمت تماشاگران را نشان می دهد )

زنانی خود فروخته ، زنانی زن فروخته ، با میل کور در بردگی ایشان ، در بندگی ایشان ، سپاه نامردان ، و پیشرو دار سپاهشان مردی پیچه بر چره ، با صدایی زنانه ، دو پایه شان اش مارهایی و زبانش آتش ... آژدهاک که سپاه بالا پوش سرداران داشت و سر بر دار کرده بود ... سپاه من دشت ، سپاه ایشان دشت ، بیکران دشتی بود ، ولی تشنه ی باران ، واگذاشتن خورده تر از دست های پیر زنی که دهش مرد و جالیز بود ، جالیز ای که با زن بود ، مردی که هم یک دنده مترسک بود ، گویی مترسک بود ... هر دو سپاه رخ به رخ ، هر دو سپاه چشم در چشم ، تا چشم کار می کرد جنگاور بود ، پایه ما مردانی که با زن بودند ، زنانی که مرد را شانه به شانه بودند ، پایه ایشان زنانی که تن هاشان دو سوگند بود ، نیمی ترس نیمی خواهش دل و مردانی که بر زن بودند ، زن ستیز و تنه اشان دو سوگند بود ، نیمی زور نیمی خواهش دل و میان دو سپاه رودی بود در آغوش دشت ، بی رمک ، تشنه ، ولی هنوز رود بود ( می نشیند و شال آبی اش را به نماد رودی که جدا کننده سپاه زن و سپاه ایشان است روی نیم دایره جلویی دایره ای که کشیده بود می اندازد - روزه گرگ ها - صدای طبل هایی که ترسیده اند )

آن روز دشت بی آنکه دلوایس فردا باشد فریاد زد زیر پاهای سپاه من و سپاه ایشان ؛ ... گواهی می دهم فردا هر آنچه را که به چشم خود می بینم ، گواهی می دهم فردا هر آنچه را که به گوش خود می شنوم ، و دید و شنید ، سپاه مرا و سپاه ایشان را ، خورشید همه زورش را می زد ، ابرها چکه چکه می مردند ، گویی روز ، روز مرز ایران و توران است ، سپاه من همه رستم همه سهراب همه کاوه همه انگار سیاوش ، سپاه من همه یک دل آرش ، همه تیر ، همه آماده ی پرواز از لب لرزان چله های بی تاب کمان ، از فراز قلبه اشان به بلندای البرز ، سپاه ایشان ولی همه تورانی ، در پی ره نامه های پنهانی ، آری آری روز روز رستاخیز بود ، و ما بی شمار و ایشان اندک ، ما در چشم هامان امید ، ایشان چشم هاشان کاسه های خون ، ما دلپایمان بهار لیک ایشان زمستان بود دلهاشان ، ... آن روز تا شامگاه به غوغای غرش سپهسالاران گذشت ، به میان مرز میان دو سپاه تنی از ما تنی از ایشان ، مرز میان دو سپاه رود بود ، پنجه

در پنجه ، از رود خیزآب برخواست ، چونان گرد و گرد چشم ها را مه کرد ، جان ها در دم خواری ، چکه های رود روی دشت نشست ، دشت لبی تر کرد ، سپهسالار سپاه من ، زن ، پشت سپهسالار سپاه ایشان را به زمین رود مالید و ایشان در ژرفا رود آرام گرفت و رود روان شد و مرداب را اوق زد ... ( **روزه ی گرگ ها - صدای طبل هایی که می ترسند** )

دمی چند سپهسالارانی دگر ، از سپاه من و از سپاه ایشان ، دوباره رود ، دوباره خیزآب ، دوباره در پنجه پنجه ها ، دوباره جان در سینه ها زندانی ، دوباره پشت سپهسالار سپاه ایشان بر زمین خیس رود ... گلوگیر سپاه من ، زن ، به خنده ها شورید ، خنده های سپاه ایشان ، به گلو نرسیده گلوگیر شد ، چونان مشکی روی گونه هاشان روان شد و مارهای ژهم شانه های آژیدهاک سپه سالارشان خروشدند و زبانش آتشفشان شد ... دمی چند ، سپاه ایشان جملگی خسته ، سپاه من نیز ، رود خسته ، دشت خسته ، ستیز خسته ، بررسی خسته ، دو سپاه خیس از نبرد ولی تشنه ، رود لبی از ما تر کرد ، تن ها ز آب و خاک ستردیم ، همه آماده ، با سازوبرگ تا به دندان ، ناگهان پیکی از سپاه ایشان به سوی ما شد ( **پیک می شود - شمشیرش اسب می شود - پیتکو پیتکو کنان نزدیک می شود - شیچه می کشد** )

سردارم چنین گفت ؛ تا سپیده بامداد ستیز بس ، خویشتن کاری فردا روشن کنیم ، ولی بی فریب و نیرنگ ، چونان آسمانی روشن ... ( **دوباره سوار بر شمشیرش پیتکو کنان دور می شود** )

ما نیز به آیین نبرد پهلوانان چنین کردیم ، زمین و هنگام از شب سرریز شد ، یورش ی خاموشی به هر دو سپاه ، به گوش ها ، به دشت ، به رود ، به تنگد ، به ماه ، ابری اگر مانده بود ، پوششش شد بر تن ماه ، سستی ، خفتن را به چشم ها ارمغان آورد ( **روزه گرگها - صدای طبل ها - به ما میگوید** )

افسوس ، سیاهی شب برده ی دیو خواهش دل است ، و آن شب نیز ، گفته بودم ، گفتم ، بارها به سپاه ... ( **به سپاهش** ) چشم ها باز ، گوش ها باز ، شب دم ی سختی است در پایان این ستیز ، به هوش و به گوش ای آدم های اندیشه ، من پیامبر نیستم ، زنم ، آفریننده ام ، پس خدای را همانندم ، بدانید و هرگز نکنید ، از میان آدمیان دسته ای می درند و دسته ای دریده می شوند ، و این نوآوری تلخ کارنامه گذشتگان قابیلیان است ، و غمگانه ترین دم ی دریدن این درندگان این است ، ایشان ، درندگان ، آگاهند که در تناسخ آینده دریده خواهند شد ولی باز هم دمنشانه می درند ، ای سربازان برابری ، ای سربازان آدمی گری ... تا پای جان به ستیز باشید که درندگان کارنامه گذشتگان را در سپاه چال های کارنامه گذشتگان گنبدیده به خاک سپرده کنیم ، باشد که در تناسخ آینده گیومرت ندرد و دریده نشود ، ما ، مرد یا زن ، همه از یک پیکریم ، برابر ، هم آرمان ، ستیز برای فردای آدمی گری ... ( **به ما می گوید** ) پس بر آن شدم سپاه بیدار نگاه دارم ، افسانه ها خواندم ، افسانه های دشنه ها ، سپاه ، رو در روی من ، دشنه در شکمم ، آغاز سخن شد بر سپاه من ( **به سپاهش** ) من تن بودم که سراسر این کارنامه گذشتگان قدار به دندان کشیده شده ام ، چونان ماهی زنده ، روی آتش ، سوخته ام ، از جان ( **دست بر خنجری میبرد که در شکمش فرو رفته است** )

این دشنه ، یادآور دردهای مادرم ، مَشیانه ، ولی نه آن مَشیانه ، پدرم مانند گیومرت بود ، گیومرت ولی نبود ، مادرم مانند مَشیانه ، مَشیانه تر از مَشیانه بود ، گناه او من بودم ، زن ، خوگیر که پدر تنها یک واژه بود ، مادر مرا در خود داشت ، پدر ولی چشم چشمداشت کودکی هم کالا خود ، چیزی مانند هابیل ، چیزی مانند قابیل ... نام مرا شوربخت نهاد ، مادرم می گفت ، درد بودن تو کمتر از درد داشتن تو بود ، درد نگاه یخ آلود پدرت ولی ، از هر دو درد افزون تر ، پس از تو ، او مرا نبوسید ، نگاهش زمستان شد ، ابزاری شدم از برایش ، شبهای سوزان مردانگی اش را اروسک بودم ، پس از انزالش ، چونان دستمالی مچاله تر از دستمال ، تفاله ای بودم که هوده نداشتم تا کنار تنش بازمانده شب را به بامداد بدوزم ، جای من همیشه پایین زندگی

بود ، سرد و نم زده ، آری ، این دشنه روزی بر تنم نشست که مادرم ، برایم از روزهای مادری اش گفت و این شمشیر را در دستم جا گذاشت ، سپس در شبی سیاه تر از شب ، سرد تر از زمستان ، شبی که زمین تازیانه می زد هنگام تازیانه می زد شب تازیانه می زد مرد تازیانه می زد ، تازیانه تازیانه می زد ، دوباره تازیانه ، تازیانه ، تازیانه ... ( شمشیر را چونان شلاق بر زمین میکوبد - وحشیانه میزند - از نفس میافتد )

مادرم آن شب ، در پس تازیانه های مردش ، چشم هایش برای تا همیشه روی هم رفتند ، او هم رفت ، گویی روان مرا برد ، و من ، زن ، تنها شدم ، تنها ، و تن هایی که در دل کاشتم ، تن های کوچکی که زودتر از من یک دنده کشیدند ، بزرگ تر از من ، بر گور خاک آلود پدر استادند و پای کوبیدند ، اکنون این دشنه ، به در خواهم کرد ز تن ، شاید که برون شود نفرین کردن و تن ها ، از مالا مال سینه ام ... ( خنجری دیگر از تن بیرون می کشد - زوزه ی گرگ ها - صدای طبل ها - به ما )

آنشب دشنه ها ، با هر افسانه ای از من به راستی می شدند ... ( به سپاهش ) به یاد دارم سیاهی را که سیرتش سپید بود ، گویی پرورش از برف گرفته بود ، چونان پیامبران پیامبری داشت ، پیامبری شیرین تر ، همانا زمینه ها خنده ی مردمانش ، به پایکوبی و آواز ، به ساز و طرب ، گاه لوده گاه تا لوده می شد ، آن روز ، من نیز در گروه بودم که گرد او بود ، گروه می خندید بی آنکه از دل سیاه با آگاهی باشد ، و من نیز ، هنگامه همه گرفت ، هر کس به کار خود شد و سیاه برچید گستردنی ، خواستم روان بد شگون ، که حق هق مردی مرا به سوی خود کشید ؛ او همان سیاه بود ، همان که تا درنگی پیش گروه به بودنش ریسه رفته بودند ، و اکنون سیاه ، خود ، اشک آلود مردی بود به پنهانی خویش ، پس برآن شدم لرزش لبانش را به خنده بدوزم ( خود از سر برمی دارد و با شمشیر بر آن ریتم می گیرد و می خواند ) آه سیاه سیاه ، قر بده بیا ، آه سیاه سیاه ، اینجا بیا ، آه سیاه سیاه ، صحرا بیا ، صحرای ما تیغ داره ، دادت رو در میاره ، صحرای ما تیغ داره ، دادت رو در میاره ، آه سیاه سیاه قر بده بیا ... ( در خنداندن سیاه مغبون می شود - خودش بر سر می گذارد و شمشیر می شود سیاه و زن کنارش می نشیند - به شمشیر )

از چه روست اشک هایت سیاه ، تو پر از خنده بودی تا پیش ، تا من ، تا ما ، تا گروه . کلاه مارِ هایش را نشانم داد و گفت ؛ همانا پیامبری من خنداندن مردمی است که گریه از بر کرده اند ، مردمی که شب و روزشان اشک ، خانه هاشان اشک ، دست هاشان اشک ، سفره هاشان اشک ، فردایشان اشک ، کودکانشان اشک ، مردمی که اشک با تن و روحشان آمیخته شده است ، پس من خنده فروشم ، خنده هایم را می فروشم ، ارزان ، اشک های مردم را می خرم ، گران ، تلنبار می کنم در دل ، و این مارِ ها که می میان ، در برابر آن با آواز بلند خندیدن ها و این هق هق هاست ، خوراک کودکانی بی مادر ، کودکانی که پدر تنها واژه ای است در سجدشان ... گفتم ؛ از چه رو این شد رسالتت ، چونان پیامبران ؟ گفت ؛ من نیز مادری داشتم ، و خواهری کوچک ، پدرم در خود بود ، نشئه ی خشخاش ، و برگ می خورد در زنان دیگر ، و برای می زده اش ارزان فروشی می کرد مادرم را در بازار شهوترانی مردان ، مادرم هنگامی مرد ، آرزویش بود ، خنده های خواهرم ، پس من سیاه شدم ، خنده شد خواهرم ، و این پیامبری من شد ، اکنون سال هاست همه آرزوی من ، همین خنده های ساده است ، و این اشک ها که می میان ، اشکهای دمی مرگ خواهرم ، او گرسنه بود ، او نمی خندید ، پدرم او را کشت ( بغض کرده بر می خیزد - رو به سپاه )

و این دشنه ، دشنه ای است پر از اشک های آن سیاه ، بر تن من ، پس آن را به در می کنم ، باشد به تندرست آن سیاه ، و هر کجای این فراخ رسالتش همان باشد ، خنده های بی درپناه شهر ، خواهران بی پشتیان ... ( خنجری را بیرون می آورد از تنش - زوزه ی گرگ ها - صدای طبل ها - به ما )

دشنة فرمان بوده است ، در همه کارنامه گذشتگان ، شاه را گدا ، گدا را شاه ، گاهی با زور ، گاهی بر زور ، دشنة بخشی از کارنامه گذشتگان است ولی همین دشنة سنگدل همیشه پیش روی خامه به سرنگون افتاده است ؛ ستمگران همواره از خامه هراسیده اند چرا که می دانند روزی دستانشان را خامه خواهد کرد ... ( به سپاهش ) این دشنة ، روز برداشتن پوشش از سرم اینجا نشست ، روز برهنگی زن ، برهنه از خودخواهی ، برهنه از فرهنگدی ، برهنه از گزینش ، برهنه از زن ( خنجری بیرون می کشد - سپس کلاه خود از سر برداشته زمین می نهد - گیسوانش را باز می کند روی شانه هایش )

و این دیگری ، روزی که دوباره پوشش زور شد بر زن ، پوشش شدیم ، مانند زور ، مانند بردگی ، روزی که همگان بیرون ما را دیدند نه درونمان را ، سالها پیش ما را از درون برهنه کرده بودند ، آن روز هم بیرونمان را دیدند نه درونمان ، ایشان عقلشان در چشمشان بود ، همان نادانی کهنه ، کور دلی ( خنجری دیگر را بیرون می کشد ) این دیگری ، با دست های کثیف مردی بر سینه ام نشست ، مردی که می گفت زن را عاشق است ، نبود ، که اگر بود اسید روی صورت عشق نمی ریخت ( خنجری را بیرون می کشد ) و این دشنة ، هنگامی نشست بر من ، بر زن ، که زنی را بر دار کردند ، زنی که آرام بخش شهوتشان بود ( خنجری را بیرون می کشد ) و این دشنة ، از پس سنگ هایی بر سینه ام نشست ، بر سینه ی زن ، سنگ هایی بی بال و پر که به پیکر گونه آژیدهاک چرخیدن سار شدند و از دست بدهی زدگان پریدند ، بر سر زن آوار شدند ، آوار آوار آوار ، به خاک سپرده شد زن ، اشک شد سنگ ، سنگ شد دل ، و دل بی دل شد ، و مادر تکه تکه شکست و مرد ، و دلدادگی مرد ( خنجری را بیرون می کشد ) این دشنة ، از برای پشتیبان زنی است از زن ، بر سینه ام نشسته است ، بر سینه ی زن ( خنجری دیگر را بیرون می کشد ) و این دشنة ها ... آزاد زنی که زندان خانه اش بود ، او را پستی کردند ، دست درازی را عادتش کردند و بال و پر بسته به آتشش کشیدن ، او سوخت ، آتش گرفت ، آن خندیدند ، مرد خندید ، بدهی خندید ، نیک اندیشی خندید ، اخگر ها خندیدند ، میله های زمهریر یاخته های زندان ولی دل بی دلشان سوخت به اکنون زن ، و زن خاکستر شد و باد روی خاکسترش رقصید ، و زن در شنیدن چنان گرده های گل پخش شد و آنگاه اخگر ها گریستند و در ترس خود سوختند ( خنجر ها را یک به یک بیرون می کشد و دیالوگ می گوید ) زنی که فریاد شد ، خیابان شد ، دشنة که گلوله شد در گلویی ، از دهان تلخ تفنگ ... ( شمشیرش را چونان تفنگ به سمت تماشاگران می گیرد ) تفنگی در دست مردی که ریش داشت ، ریشه نداشت ، و هر که ریش نداشت ، بی ریشه می پنداشت ... و آن گلو به آن گلوله خورشید شد ، چونان سوگ سیاوشی که بانگ زنان شد ، پروانه شد و پرید در آغوش گرم و سبز آزادی ، زنی که فریاد کشید و بهار شد ، زن ، زنی که تکه تکه اش کردند ، ترانه شد ، و جهان او را شنید ، زن را شنید ... زنی که چامه بود ، زنی که زن را سپر شد ، زنی که چونان دماوند استاد پشت مردی ، و مرد استوره شد ، سپس کوه پشت سرش را از یاد برد ، زن فراموش شد ، او آزرمت نکرد ، دیوار را ویران کرد ، و تا بر تنش تاخت ... زنی که نگاهش گناه ، گناهش نگاه ، زنی رانده شده ، دیوانگی شده ، تاخته بود ، باخته بود ، زنی که همه دردش این بود ، با مرد بود و مرد بر او بود ... ( حالا تمام خنجر ها به جز یکی از تن بیرون کرده است ) ما سده ها بود حقی را که عروسک هایمان داشتند نداشتیم ... ( زوزه ی گرگ ها - - صدای طبل ها - به ما )

شب خسته بی ترس از چادر ها به پایه خورشید می تاخت ، من افسانه ها خوانده بودم پر اندوه ، از لب دشنة های تشنه ی تتم ، تن زن ، دشنة هایی که یک به یک در پس هر افسانه تتم را بدرود می گفتند و روی دشت را بوسه باران می کردند ، و دل رود را سرخگون می کردند ، و سپاهم سراپا گوش ، و سپاهم سراپا چشم ، کسی پلک به هم نزد ، آنسوی رود ولی ، گویی سپاه دشمن در خواب هفت کشور ، دلم نهیب زد بر عقلم ، باید از خاموشی هم رنگ خواب زدگی دشمن هراسید ، پس دوباره ، دوباره ، هزار باره

هشدار شدم بر سپاهم ، خیالم که آسوده گشت ، دست در دست شمشیرم ، به گوشه ای تنها تر از دشت خرامیدیم ( در سمتی می نشیند و به شمشیرش تکیه می زند )

بی دشنه ای مانده بر تن من ، تن زن ، در پناه تخته سنگی بی پناه که پناه من بود ، سنگی بردبار ، چونان دل من ، دل زن ، سخن ها گفتیم با هم ، من و شمشیر و تخته سنگ ، با یزدان پاک ، و او نیز گویی چنین کرد با ما ، با زبان دشت ، درنگی گذشت ناله ی بومی در گوش هایم پیچید ، آن هنگام شب ، دشت ، بوم ، گمانم پندار بود که بر من چیره شد ، بناگاه ز جای جستم دل آشوب ، شمشیر پیش چشم تخته سنگ جستم ، به خیزی برخواستیم ، من و شمشیر ، به پایه سپاه شدیم ، دشت بود و سیاهی ، گویی از آغاز نیز ، این دشت سپاهی به خود ندیده بود ، خشک از سپاه ، چادر ها تهی ، خاموشی سرد ، و در زمان پنهانی اینچنین بود که خنجرش را ، تیرگی شب بر دل سپاهم کاشت ، بر دل من ، بر دل ما ، بر دل زن ، بر دل هر که با زن ، آن شده بود که کارنامه گذشتگان می خواست ، همان که ترس داشتم از شدنش ، همان درد کهنه ، همان زُهم کهنه سرباز کرده بود ، آنگاه که در خلوتم خزیده بودم ، سپاهم فراموشکاری کرده بود ، برده می شب شده بود ، سپاه ایشان جنگ افزار فریب آلود برداشته بود ، بررسی خواهش دل شب ، زنان سپاهم زشت خواهش دل رانی مردان سپاه ایشان شده بودند و مردان سپاهم مست خواهش دل رانی زنان سپاه ایشان ، در سپاهم که دیگر سپاه نمی ماندش ، نه زنی مانده بود نه مردی ، تنها چادر هایی و آتش هایی که خاکسترشان بر تن دشت اندوه زده سرگردان مانده بودند ، اینسوی دشت ، سیاهی خاموشی و بوی تلخ مرگ دو دو می زد ، آنسوی دشت در سپاه ایشان ، پایکوبی و مست و پایکوبی ، زن ، برده ی مرد سپاه ، مرد ، برده ی زن سپاه ، انگار کارنامه گذشتگان عزمش را بی باز گرد کرده بود تا سپاه زن زمین گیر شود ، زن ، زمینگیر شود ، آنچنان که در کارنامه گذشتگان نبشته بودند ، نبشته اند ، شب ماسید روی سپیده ی بامداد ، اینسوی دشت ، من ، زن ، خود سپاه خود شدم ، سپاه زن ، آنسوی دشت به سرکردگی سردار آژیدهاک ، زنان و مردان جملگی یک سپاه ، سپاهی بزرگ ، گره در گره چون تار و پودی در هم ، رو در روی من ، رو در روی زن ، شمشیر در دستم جان زد ( روزه گرگها - صدای طبلهای رزم )

من ، به جنگی نابرابر خوانده شدم ، یک بدی من ، زن ، شوربخت ، و سوی دیگر ، آژیدهاک و کارنامه گذشتگان یک سپاه بر زن ، این را گفتم که آیندگان بدانند ، تا اگر در کارنامه گذشتگان نخوانند ، چونان دردهای مادرم ، چونان دردهای خواهرم ، چونان دردهای زن ، که از سر بیزاری در سرتاسر کارنامه گذشتگان نانبشته بود ، آن روز من تا صلاط نیمروز جنگیدم ، چکاچک شمشیر ، دشت خون ، کوه خون ، رود خون ، تنگدم خون ، خون تا خون ، سیراب شد خون از خون ، و من شوربخت ، شوربختانه از جان افتادم ، و شمشیرم نیز ، ناگزیر بر من چیره شد سپاهی از دندان ، چشم در چشم خورشید شدم ، دوار شدند دورم ، چونان بره ای زُهم میان گرگ های تشنه و گشنه از زور و خواهش دل ، مردهای سپاه ایشان کف زدند ، زن های سپاه ایشان چونان درندگان دورم هلهله کردند ، زنان یک به یک دشنه بر تنم کاشتند ، چونان که پیش از ستیر لبریز از دشنه بودم ، پس رهایم کردند ، مالا مال دشنه ، و من تا بدینجا خنجرهاشان زتن رفته ام بخش این واپسین دشنه آژیدهاک ... ( روزه ی گرگ ها - صدای طبل ها )

اینک ، اکنون ، من زنم ، چونان روزی که از مادر زاده شدم ، تنها سرپرست چون سپاهی پیروز ، خسته ولی چونان مایه شیری زُهم ، و این واپسین دشنه ، خون من ، خون زن ، شاید که این واپسین دشنه کارنامه گذشتگان بر تن زن باشد ، دشنه که در تنم آشیانه کرده است ، و اکنون دیگر نخواهم بود گریون کنم این واپسین دشنه آبگون را ز تن ، نه به روان که به تن ، ولی زن را شاید به زمین خفتن در دل مرگ ، پس از شوربخت کارنامه گذشتگان فریاد خواهد زد ؛ زن ، ایستاد ، چون درختی بارور ، رفت ، چون رودی رونده ، واپسین دشنه ، واپسین خون ، واپسین زن ، فردا ، روزی دگر است ، روزی بی زن ، زمینی بی زن ، جهانی

بی زن ، و سپهر خواهد گریست در آسایش زن ، و آدم همه خواهد شد ، و این واپسین دشنه که در ازایش از خونم روان زنی تازه خواهد رست چونان ققنوس ، بر جهان خواهد شد و شمشیرم در دستش جان خواهد زد ، اگر تاب بیاورم ، دشنه بر تن نگاه دارم ، کارنامه گذشتگان را دوباره گویی کرده ام ، پس چنان نخواهم کرد ، مرگ را برگزینم ، باشد که از خونم زنی برخیزد برای برابری برای ستیز در راه آزادی در راه زن ... اکنون این من ، شوربخت ، واپسین زن کارنامه گذشتگان ، چونان درخت ها ، ایستاده خواهم مرد ، پس از این دشنه خوشبخت ، اینک ، همه می شود شوربخت ، ولی زن ، خوشبخت ، زن ، دوباره می شود ، زن ، کمک خواهد داد زن را ، زن ، خوشبخت خواهد شد ، تا همیشه ی آفریدگار ، زن ، این آفریننده ی کابین ...

( خنجر را میکشد بیرون - تلو تلو خورده به زانو می افتد - موسیقی - به سختی بر می خیزد - شمشیر در زمین می کند - به آن تکیه داده تکه تکه می میرد - زمین از خونش پر می شود - نگاه زن به سمت آسمان - موسیقی فاتحانه می تازد - نورها شانه به شانه موسیقی رنگ می بازند - سیاهی - سکوت ) **نا تمام /**

**محسن طارمی**

**2012 - 08 - 24**

**آلمان**

**اجرای این نمایشنامه منوط به کسب مجوز از نویسنده است .**

**[Dakhuo@gmail.com](mailto:Dakhuo@gmail.com)**